



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir

این تو و این

# ماجرای عشق مری



استیو ساراگ قاسمی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این تو و این ماجرای عشق من (همراه با صوت نجم الدین شریعتی : سرگذشتنامه حضرت خدیجه علیها السلام)

نویسنده:

انسیه سادات هاشمی

ناشر چاپی:

طوبای محبت

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۶	این تو و این ماجرای عشق من (همراه با صوت نجم الدین شریعتی : سرگذشتنامه حضرت خدیجه علیها السلام)
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۰	درباره مؤسسه حضرت خدیجه (عَلَيْهَا السَّلَام)
۱۶	«عام الفیل»
۲۲	طاهره عصر جاهلیت
۲۴	پولدار شدن
۲۶	خواستگار؟
۳۱	«بحث شیرین ازدواج»!
۴۵	غم مادری
۴۶	نزول اولین آیات قرآن
۶۹	کجا مثل خدیجه پیدا می شود
۸۰	درباره مرکز

## این تو و این ماجرای عشق من (همراه با صوت نجم الدین شریعتی : سرگذشتنامه حضرت خدیجه علیها السلام)

### مشخصات کتاب

سرشناسه: هاشمی، انسیه سادات، 1365 -

عنوان و نام پدیدآور: این تو و این ماجرای عشق من (همراه با صوت نجم الدین شریعتی : سرگذشتنامه حضرت خدیجه علیها السلام) / انسیه سادات هاشمی؛ [برای] موسسه حضرت خدیجه سلام الله علیها.

مشخصات نشر: قم: طوبای محبت، 1397.

مشخصات ظاهری: [76]ص.؛ 11×20/5 س.م.

شابک: 30000 ریال 4-366142-600-978

یادداشت: عنوان دیگر: این تو و این ماجرای عشق من: شرح کوتاهی بر زندگانی حضرت خدیجه سلام الله علیها.

عنوان دیگر: این تو و این ماجرای عشق من: شرح کوتاهی بر زندگانی حضرت خدیجه سلام الله علیها.

موضوع: خدیجه (س) بنت خویلد، 68 - 3 قبل از هجرت -- سرگذشتنامه

موضوع: داستان های مذهبی -- قرن 14

موضوع: Religious fiction -- 20th century

شناسه افزوده: موسسه حضرت خدیجه سلام الله علیها (قم)

رده بندی کنگره: PIR8364/الف443الف9 1397

رده بندی دیویی: 8فا2/3

شماره کتابشناسی ملی: 5665143

وضعیت رکورد: رکورد کامل

ص: 1

اشاره



بسم الله الرحمن الرحيم

ص: 3



سرشناسه: هاشمی، انسیه سادات، 1365 -

عنوان و نام پدیدآور: این تو و این ماجرای عشق من (همراه با صوت نجم الدین شریعتی : سرگذشتنامه حضرت خدیجه علیها السلام) / انسیه سادات هاشمی؛ [برای] موسسه حضرت خدیجه سلام الله علیها.

مشخصات نشر: قم: طوبای محبت، 1397.

مشخصات ظاهری: [76]ص.؛ 11×20/5 س.م.

شابک: 30000 ریال 4-366142-600-978

یادداشت: عنوان دیگر: این تو و این ماجرای عشق من: شرح کوتاهی بر زندگانی حضرت خدیجه سلام الله علیها.

عنوان دیگر: این تو و این ماجرای عشق من: شرح کوتاهی بر زندگانی حضرت خدیجه سلام الله علیها.

موضوع: خدیجه (س) بنت خویلد، 68 - 3 قبل از هجرت -- سرگذشتنامه

موضوع: داستان های مذهبی -- قرن 14

موضوع: Religious fiction -- 20th century

شناسه افزوده: موسسه حضرت خدیجه سلام الله علیها (قم)

رده بندی کنگره: PIR8364/الف443الف9 1397

رده بندی دیویی: 8فا2/3

شماره کتابشناسی ملی: 5665143

وضعیت رکورد: رکورد کامل

ص: 4

## درباره مؤسسه حضرت خدیجه (عَلَيْهَا السَّلَامُ)

اسلام مدیون دامان زنانی است که مردان بزرگش را به معراج رساندند. زنانی که نامشان همچون وجود پاکشان در سراپرده عفت پنهان مانده است. مادران و همسران اهل بیت عَلَیْهِمُ السَّلَامُ که روزگاری بسی سخت تر از روزگار ما را با افتخار پشت سر گذاشتند. ما بر آنیم تا نام و مرام این مادران و همسران آسمانی را زنده کنیم تا الگوی زن مسلمان در جهان فراموش نشود.

نه تنها فرهنگ بانوان اسلام، که بسیاری از سنت های زیبای اسلامی در هیاهوی فرهنگ های شرق و غرب گم شده است. این ملت، شیفته اهل بیته است که شبانه، کیسه آذوقه بر دوش گذاشته، راهی محله های فقرا می شدند. عاشق خاندانی است که با زبان روزه، مسکین و یتیم و اسیر را به خویش ترجیح می دادند. پیرو راه ائمه ای است که با پای پیاده به زیارت اجداد خویش می رفتند.

مؤسسه حضرت خدیجه این راه را ادامه خواهد داد تا لبی تشنه و پای برهنه نماند و نیازمندی که امیدشان از

همه جا قطع شده، چشم امید به خانه خدیجه ای بدوزند و دست پر بازگردند.

چه بسا عاشقانی که تشنه زیارتند و آه در بساطشان نیست. این مؤسسه مأوایی است برای این تشنگان تا با کمترین هزینه، توشه سفر را به دستشان دهد و سایه سری برای اقامتشان فراهم سازد.

امید است با یاری عاشقان اهل بیت عَلَیْهِمُ السَّلَامُ و خیرخواهان حاتم پیشه، چراغ این خانه روز به روز پرفروغ تر و بزم حمایت و زیارتش پررونق تر گردد.

مؤسسه حضرت خدیجه علیها السلام

ص: 6

بسم الله الرحمن الرحيم، الحمد لله رب العالمين و صلى الله على سيدنا محمد و آله الطاهرين

خديجه و آين مثل خديجه

قلم عاجز است از ادای حق بانویی که قلب اول شخصیت عالم را به خود جذب کرده و سرور و فخر همه انبیا و امامان و اولیا، پیامبر اکرم، از او مدح فراوان کرده و در فراق او بی تابی و اشک فراوان ریخته و کسی که کلام او حقیقت محض است، می فرماید: «و این مثل خديجه(عَلَيْهَا السَّلَامُ) کجا مانند او پیدا می شود؟»

کسی که خدا و اولیای او و ملائکه به او مباحات و فخر می کنند و افتخار دارند امامان ما که بگوئیم یابن خديجه الكبرى! حقیقتا بزرگ زنی است که همه خوبان عالم را شایسته خود کرده است؛ البته ایشان ویژگی و کمالات فراوانی دارند، ولی نمی توان به راحتی از صفت ایثار و گذشت ایشان عبور کرد، چرا که سخاوت بینظیر او باعث شد که از جان و مال و آبرو و هستی خویش بگذرد و همه را در راه خدا خالصانه تقدیم کند.

ص: 7

در عوض حق تعالی، همسری مثل پیامبر (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) و دامادی مثل مولا علی (عَلَيْهِ السَّلَام) و فرزندی مثل فاطمه (عَلَيْهَا السَّلَام) و زریه ی او را به خانم خدیجه (عَلَيْهَا السَّلَام) رحمت فرموده است.

امید است که همگی راهرو راه آن بانوی بزرگ باشیم. قطعاً هر قدم و قلم و حرکتی که در راستای احیای نام یا در راه آن بانو باشد رضای حق تعالی و خشنودی و دعای پیامبر و اهل بیت عَلَیْهِمُ السَّلَام را در پی خواهد داشت.

کتاب ماجرای عشق من، در همین راستا از بانویی که سلاله همان بانوست به قلمی زیبا نگاشته شده که امید است قدمی در معرفی بانوی کرامت باشد و خلق و خوی ام المومنین که حقیقتاً مادر واقعی امت است را در همه عزیزان زنده کند.

با تشکر

سوم رجب 1439

شهادت امام هادی (عَلَيْهِ السَّلَام)

حبیب الله فرخزاد

ص: 8

.Your browser does not support the audio tag

دخترم!

برایت قصه های زیادی گفته ام.

تمام قصه های مادر بزرگ یک طرف، قصه خود مادر بزرگ خدیجه یک طرف.

امشب می خواهم برایت قصه خودم را تعریف کنم.

نمیدانم چرا می خواهم از خودم بگویم. شاید به خاطر اینکه هیچ کس از من نگفت...

می دانی مادر جان! دلم لک زده برای اینکه صدایم کنند «مادر بزرگ»، ولی انگار بچه هایم مادر بزرگشان را فراموش کرده اند. بگذار خودم یادی از خودم بکنم.

این تو و این قصه مادر بزرگ!

ص: 9

یکی بود..

یکی بود دیگر! مگر قرار بود چند تا باشد؟ همه قصه همین است. در خانه اگر کس است یک حرف بس است. یک حرف حساب که مدتها منتظر بودم یک نفر بیاید آن را توی گوش این مردم بی حساب فرو کند. یک نفر که رو به آن «یکی» بایستد، نماز بگذارد و من به او اقتدا کنم.

می دانی؟! دنیای به این بزرگی بازی یک قل دو قل نیست که با چند تکه سنگ سر و تهش هم بیاید. خنده ام می گرفت از کسانی که نام خود را گذاشته بودند «مرد» و با «لات» و «هبل» یک قل دو قل بازی می کردند و اسمش را می گذاشتند «عبادت»!

چقدر منتظر بودم یک روز می گفتم مردی بیاید و به این بچه بازی های احمقانه پایان بدهد. اگر این منجی بیاید، دار و ندارم را به پایش میریزم و زندگی ام را وقفش می کنم.

دلم الکی خوش نبود. دلم گواهی میداد. دیگران هم گواهی می دادند. همین ورقه بن نوفل، عمویم، که از

ص: 10

علمای بزرگ بود، بر گواه دلم صحنه گذاشت و گفت: به زودی آن منجی ظهور می کند. بعد همینطور که زیرچشمی به من اشاره می کرد، ادامه داد: «وبا محترم ترین زن قریش ازدواج می کند...»

ص: 11

برایت آشناست نه؟ آفرین! معلوم است درس هایت را خوب خوانده ای. «سالی که سپاه ابرهه به قصد خراب کردن کعبه راهی مکه شد و به فرمان خدا زیر سحیل های گنجشکان نابود شد، همان سالی است که پیامبر اسلام متولد شد.» حالا من می خواهم چیزی را اضافه کنم که توی کتاب تاریخستان نیست. یک چیز دیگر درباره عام الفیل. «سال تولد خدیجه!»

تعجب کردی! اگر جای من بودی بیشتر تعجب می کردی. من تعجب می کنم از اینکه نسل شما زنگ اول پای درس ریاضی می نشینید، زنگ دوم پای درس تاریخ، هر کدام را جدا جدا امتحان می دهید و بیست می گیرید و آخرش هم نمی فهمید این چیزهایی که از بر کردید، به چه کارتان می آید. این دو تا چارتای ریاضی را اگر توی تاریخ به کار می گرفتی، آن وقت می فهمیدی آن کسی که باید تعجب کند، منم نه تو!

میرسی چطور؟ بیا بنشین. بیا یک حساب سرانگشتی



ساده کنیم. توی کتاب تاریخستان نوشته من چهل ساله بودم که با محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) ازدواج کردم. درست است؟ خب بیا حساب کنیم. چهل سالگی ازدواج می کنم. پانزده سال بعد محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) به پیامبری مبعوث می شود. پنج سال بعد از بعثت، فاطمه به دنیا می آید. خب بشمار ببینم. 40 به اضافه 15 به اضافه 5 چند می شود؟ آفرین! یعنی دقیقا در شصت سالگی من فاطمه را به دنیا آورده ام.

البته که بعید نیست. زنان حضرت ابراهیم و زکریا هم در سنین بالا صاحب بچه شدند، ولی با دعا و راز و نیاز؛ اما زندگی ما یک مسیر طبیعی داشت. سوال من این است که چرا این مسیر طبیعی را دور زده اید، تاریخی درست کرده اید که سرش به تنش سنگینی می کند؟ این تاریخ را یک فوت بهش بکنی، فرو می ریزد! والله که قصه های مادر بزرگها شرف دارد به بعضی از این کتاب های قطور تاریخ!

بگذریم. عام الفیل به دنیا آمدم. مثل محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ)! مثلا اگر خواستی شرح حال بنویسی می توانی بنویسی: خدیجه در سال عام الفیل در یک خانواده مذهبی متولد شد. در عام الفیل که شما به آن می گوید «سال عام الفیل» در خانواده ای مذهبی چشم به جهان گشودم. اینها می شود به زبان روز شما! بد است سر به سرت می گذارم؟

اصلا بگذار یک سوال بپرسم. آن سنگی که محمد بر سر قرار دادن آن در خانه کعبه داوری کرد، چه نام داشت؟

هه! دیدی گفتی «سنگ حجر الاسود»؟ بخند دختر به

دل نگیر! قرار است با هم صمیمی باشیم. خواستم کمی با درس هایتان شوخی کنم. آن که باید به دل بگیرد، تو نیستی! کاش آنقدر که روی غلطهای ویرایشی و نگارشی حساس بودید، روی واقعیتها هم حساس بودید. چه باید کرد. قانون دنیاست. همه ظاهر را می چسبند و باطن فراموش می شود.

بگذریم. ممکن است از شنیدن «خانواده مذهبی» تعجب کنی. داری فکر می کنی وقتی هنوز اسلام نیامده بود، خانواده مذهبی چه معنایی می تواند داشته باشد. خب ما هم این اصطلاح را که به کار نمی بردیم. خواستم به زبان خودت بگویم. ما می گفتیم «حنیف» یا «ابراهیمی»، یعنی کسانی که هنوز روی آیین خالص ابراهیم باقی مانده بودند. می گویم خالص، چون آیین موسی و عیسی هم همان آیین ابراهیم بود، ولی بعد از تحریفاتی که در آنها به وجود آوردند، دیگر اگر می گفتی یهودی یا نصرانی هستی، یعنی به آن ب دین تحریف شده پایبند بودی، ولی ما حنیف بودیم و به سنت های ابراهیمی عمل می کردیم. حج انجام میدادیم. امر به معروف و نهی از منکر می کردیم. به صله رحم اعتقاد داشتیم و شراب و قمار را حرام می دانستیم.

گفتم عمومی ورقه بن نوفل، از عالمان زمان بود. به چند زبان مسلط بود. به جز عربی، عبری و سریانی را هم خوب بلد بود. همه کتابهای آسمانی را خوانده بود و به تحریفانشان اشاره می کرد. نشانه های محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) را هم از

همان کتاب ها پیدا کرده بود.

پدرم، خویلد، جایگاه اجتماعی خوبی داشت. همه به او احترام می گذاشتند و روی حرفش حساب می کردند. اگرچه بت پرستان قریش چشم دیدن یکتاپرستان را نداشتند، ولی کسی نمی توانست روی حرف پدرم حرف بزند.

پدرم از موقعیتش برای حفظ یادگار ابراهیم و نماد یکتاپرستی یعنی «خانه کعبه» استفاده می کرد. از قدیم جدمان «قصی» کلیددار کعبه بود. ما نمی گذاشتیم حرمت این خانه خدشه دار شود.

پدرم تعریف می کند که یک بار پادشاه یمن، میخواست حجرالاسود را از کعبه دریاورد و به یمن ببرد، ولی پدرم مردانه جلوی او ایستاده و مانع این کار شده است.

پدر بزرگم «سد بن عبدالعزی» هم از بزرگان قریش بود. در آن روزگار جاهلیت، خیلی از مردم در حقشان ظلم می شد. یک جورهایی می توان گفت جامعه ما شده بود دو دسته ظالم و مظلوم و کسی نبود که حق این مظلومها را بستاند، اما از انصاف که نگذریم، آدم های جوانمردی هم پیدا میشدند. یکیشان پدر بزرگم خودم. پدر بزرگم، هم وضع مالی خوبی داشت، هم از وجهه خوبی برخوردار بود. اما از آن ثروتمندانی نبود که چشمش را روی مردم و نیازمندان بسته باشد. او درد مردم را می فهمید.

می دانی! جاهلیت همه چیزش هم بد نبود. حتما این

خطبه علی را خوانده ای که به عربها می گوید اگر اصرار دارید که روی اخلاق جاهلی تعصب بورزید، لااقل روی خصلتهای خویش تعصب داشته باشید. علی همیشه خیلی منطقی بود و عادلانه به آدمها نگاه می کرد. او خوبیهای عربها را می دانست. بخشش، شجاعت، غیرتشان.. می گفت اینها را نگه دارید، ولی جاهلیت را دور بیندازید.

داشتم می گفتم..

پدر بزرگم و بقیه جوانمردان تصمیم گرفتند دست روی دست نگذارند و برای مظلومان کاری کنند. غیرتشان - همان غیرت اصیل عربی که علی دوستش داشت - نمی گذاشت چشمشان را به روی ظلمی که در اطراف خود میدیدند، ببندند و شب با خیال راحت چشم روی هم بگذارند.

این جوانمردان یک روز با هم کنار کعبه قرار گذاشتند. دست در دست هم نهادند و پیمان جوانمردی بستند. پیمان بستند که هر کسی در حقش ظلم شود، هر طور شده حقش را بستانند و با تمام توان از او دفاع کنند.

حتما نام «حلف الفضول» را شنیده ای. «پیمان جوانمردی». مرامنامه ای که پدر بزرگم هم آن را امضا کرد و بعدها محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) هم به آن انجمن پیوست. حلف الفضول یکی از همان نقطه های روشن دوران جاهلیت است که محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) به آن افتخار می کرد.

ص: 16

چه می خواستم بگویم که بحث حلف الفضول شد؟ آهان! داشتیم از پدر و جد و پدر جدم می گفتیم. بله. ما جد اندر جد خداپرست بودیم و نگهبان کعبه. میخواستیم این را بگویم که پدر جدمان، قضی، که رئیس قوم قریش و کلیددار کعبه بود، جد مشترک من و محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) بود. من و محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) هم از طرف پدری هم از طرف مادری از یک نسب بودیم.

ص: 17

حالا که حرف از جاهلیت شد، یک چیزی برایت بگویم.

می گویند عصر شما هم عصر جاهلیت است. جاهلیت آخرالزمان که فساد بر و بحر را فرا می گیرد. این حرفی که میزنم را از کسی بشنو که در جاهلیت اول زندگی کرده است.

میدانی مادر جان! خوب بودن بهانه نمی خواهد. بد بودن است که بهانه می خواهد. جاهلیت فقط یک بهانه برای بد بودن است. زمانه و فسادش فقط یک بهانه است.

تو نمیدانی زن های دور و بر من چطور زنهایی بودند.

تو فکر میکنی زمانه شما بد زمانهای است! باور کن از زمانه ما بدتر نیست. زمانه ما خیلی بد بود. آدم های دور و بر ما بد بودند، ولی ما خوب ماندیم، چون میخواستیم، پس توانستیم.

عفت چیزی نیست که زمانه بتواند آن را از تو بگیرد. من هم می توانستم مثل زنان دیگر باشم. تمام شرایطش را هم داشتم. وضع مالی و ظاهری ام از خیلی از آنها بهتر بود، ولی عفتم را نفروختم به خوشیهای بی اعتبار دنیا.

برای همین به من می گفتند «طاهره عصر جاهلیت».

بله مادر جان. در عصر جاهلیت هم میتوان «طاهره» بود.

چون خوب بودن بهانه نمی خواهد..

ص: 19

خدا نکشتت دخترا!

یک ساعت است دارم برایت درس اخلاق می گویم، آن وقت تو می پرسی راز پولدار شدنت چه بود؟ شما جوانها کی می خواهید عاقل شوید، نمی دانم.

جانم برایت بگویم که فکر نکن من دختری بودم که پول باد آورده ای به دستم رسیده یا هرچه داشتم ارث پدرم بوده باشد. نه! من خودم کار کردم. کار کردم و بخل نورزیدم.

بعضی چیزها قانون طبیعت است. قوانین انسانی طبیعت. به نظر من اینکه خدا می گوید اگر کار خیر کنی، چند برابرش نصیبیت می شود، یک قانون طبیعی است. قانون طبیعتی که خدا خلق کرده. من به این قانون ایمان داشتم.

هیچ وقت پول را برای خودم نخواستم. همیشه میخواستم هر چقدر که میشود کار کنم، بیشتر درآمد داشته باشم تا بتوانم بیشتر کار خیر کنم. بتوانم مستمندان بیشتری را بی نیاز کرده و برای یتیمان بیشتری مادری کنم. بعد از اسلام هم مسیر ثروتم کاملاً روشن شد. تمام ثروتم وقف خدا بود. وقف اسلام.



ثروت باد آورده ای نبود که باد ببرد. خدا داده بود و باید به خدا پس می دادم، و یقین داشتم که خدا چند برابرش را به من پس خواهد داد که گفته: «مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا فَيُضَاعِفَهُ لَهُ أَضْعَافًا كَثِيرَةً (1)»

خیلی از تجار آن روزها با نزول خوری و ربا سود می بردند. در ازای چند روز مهلت بیشتری که به بدهکار میدادند، چند برابر از آنها پول می گرفتند، ولی من پولم را قرض میدادم، تا روی آن کار کنند و بعد سودش را تقسیم می کردیم. نه حرص زیادی می زدم، نه ضرر می کردم. هم آنها از این معامله راضی بودند، هم من.

خیلی از تجار، خانه های فساد داشتند. کنیز می خریدند، آنها را مجبور به خودفروشی می کردند و از راه آنها، درآمد کسب می کردند، ولی من برای کنیزهایی که خریداری می کردم، شرایط ازدواج و زندگی آبرومندانه را فراهم می کردم.

ص: 21

---

1- کیست که به خدا قرض نیکویی دهد، تا خدا برایش چند برابرش کند. بقره / 245

چرا که نداشتم؟ البته این جمله را که «پاشنه در خانه مان را در آورده بودند» باید از مادرم بشنوی؟ دور از شوخی خواستگار زیاد داشتم. خواستگارهای ثروتمندی هم داشتم. درباره یکیشان می گفتند فقط چهارصد کنیز و غلام دارد. یعنی باید روزی غذای چهار صد نفر را میداد. دیگر خودت حساب کن، ولی مگر من تشنه دنیا بودم؟ مگر خودم کم داشتم؟ گفتم که! من اموالم را برای خودم نمی خواستم.

من منتظر منجی بودم. منجی ای که در بیست و پنج سالگی ام ظهور کرد!

عجب اصراری داری روی خواستگارها دختر! خب مثلا کدام را بگویم که بشناسی؟ ابو جهل! ابوسفیان! عقبه بن ابی معیط! ابوهیب! برای خودشان ادعا داشتند، ولی من، هم از عمویم و هم از راهبی دیگر شنیده بودم که با بهترین مردان قریش وصلت خواهم کرد. اینها اگر ثروتشان را از شان می گرفت، هیچ چیز از شان باقی نمی ماند.

ص: 23

نه! به پیشگویی و کهنات اعتقاد ندارم. گفتم که اهل مطالعه بودم و از زبان عالمان ادیان گذشته شنیده بودم. خودم هم خوابی دیده بودم که عمویم برایم تعبیر کرد. خواب دیدم که خورشید سر از خانه ام در آورد. بعد نورش همه مکه و سپس همه جهان را روشن کرد. عمویم گفت: به زودی با مرد بزرگی ازدواج میکنی که شهرت جهانی پیدا می کند. خب فکر می کنی بین خواستگارهای من مثلا ابوسفیان شبیه خورشید بود یا ابوجهل؟؟

ص: 24

نه عزیزم!

من قبلاً ازدواج نکرده بودم.

رقیه و زینب خواهرزاده هایم بودند. دختران هاله. وقتی همسر هاله از دنیا رفت، من کفالت رقیه و زینب را بر عهده گرفتم.

جل الخالق! «عتیق» دیگر کدام عتیقه ای است؟

«ابوهاله» کیست؟ به حق شوهرهای ندیده! آخر از بین این همه خواستگار قریشی ثروتمند، چرا باید با یک عرب بیابان گرد ازدواج می کردم؟ آن هم کافر؟

ما یکتاپرست بودیم. هیچ وقت حاضر نمیشدیم با کافران بت پرستی مثل اینها ازدواج کنیم. اصلاً چنین ازدواجی در آیین ما درست نبود. به این مردم بگو اگر می خواهند حرف در بیاورند جوری حرف در بیاورند که با عقل جور در بیاید.

امان از حرف مردم...

چه اهمیتی دارد. در دروازه را می توان بست ، در دهان مردم را نه!

ص: 25

من هیچ وقت به حرف مردم اهمیت ندادم. البته جایی که جواب داشت، بی جوابشان نمی گذاشتم. وقتی با محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) ازدواج کردم، آنقدر حرف شنیدم که نگو: «آدم قحط بود؟ این همه پسر خانواده دار و اشراف به خواستگاری ات آمدند، گفتمی نه! این همه ثروتمند آمدند گفتمی نه! دیگر کسی از ثروتمندان و اشراف نمانده بود که نیامده باشد خواستگاری ات. گفتیم خانم چقدر ناز دارد! گفتیم منتظر کدام سوار بر اسب سفیدی است. حالا بیا و ببین! خدیجه خانم شده زن پسر یتیمی که نه ثروتی دارد، نه درآمدی.»

ولی شکر خدا یک گوش من برای حرف های مردم در بود و آن یکی دروازه. بگذار بگویند. این نیز بگذرد...

یک جوهرهایی داری می گویی برو سر اصل مطلب دیگر؟

واقعا موضوع شیرینی است. موضوع وصال من و محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) خطی نورانی که زندگی مرا به دو دوره تقسیم کرد. دوران پیش از محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) و دوران پس از محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ). اگر خورشید را در دست راستم و ماه را در دست چپم بگذارند حاضر نیستم دوران پس از محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) را با هیچ چیزی عوض کنم. جمله ام آشنا بود؟ از شوهرم عاریه گرفتم!

اما قضیه آشنایی ما... خانمی که شما باشی من به پاکی و امانت داری کسانی که با آنها شراکت می کردم، خیلی حساس بودم. به کارشان دقت می کردم. محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) در امانت شهره بود. به قول گفتنی کارش درست بود. از خدایم بود که امین اموالم باشد و از طرف من به تجارت برود.

آنقدر به او اطمینان داشتم که گفتم دو برابر سرمایه ای که به دیگران می دهم، به محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) می دهم تا با آن تجارت کند. دو برابر دادم و چند برابر تحویل گرفتم. سودی که از آن تجارت به دست آورد، باور نکردنی بود. چه سفری بود

این سفر تجاری! کاش خودم رفته بودم و آن چیزها را با چشم خودم میدیدم. نه اینکه ایمان نداشته باشم. به قول ابراهیم «لیطمئن قلبی»، تا دلم روشن شود به اینکه این جوان، همان پیامبر موعودی است که عمویم می گفت. ماجراهای آن سفر را غلامم میسره از سیر تا پیاز برایم تعریف کرد. هیچ وقت از همسفری با کارگزاران اینقدر لذت نبرده بود که از همراهی محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) به هیجان آمده بود. هنوز از گرد راه نرسیده بود که گفت:

- بانوی من! حرفها دارم برایتان! کاش بودید و می دیدید... یک جا بین راه به یک صومعه رسیدیم که...

- بنشین میسره! آرام باش. نفسی تازه کن.

میسره نشست، اما انگار روی آتش. آرام و قرار نداشت.

- خب! می گفتم. به صومعه رسیدید.

- بله بانو! آنجا یک راهب مسیحی به سمت ما آمد و به سراغ محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) را گرفت! تعجب نمی کنید؟ محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) اولین بار بود که با ما می آمد. ناشناس تر از او کسی نبود که آن راهب سراغش را بگیرد، اما مشخصاتی که از ما سراغش را گرفت، فقط در محمد بود. بعد هم خودش پیش از آنکه ما محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) را نشان دهیم، پیدایش کرد. او را کنار کشید و چیزهایی بیشان رد و بدل شد. بعد پیشانی محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) را بوسید.

وقتی محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) رفت، به ما گفت: «به زودی این پسر پیامبر می شود و مردم را با گفتن «لا اله الا الله» به دین



حقیقی دعوت می کند. هر وقت این اتفاق افتاد، شک نکنید. به او ایمان بیاورید. از من گفتن بود.»

بی آنکه بفهمم لبخندی نشسته بود روی لبم و برقی افتاده بود توی چشمانم. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم.

- عجب! آن راهب که بود؟

- اگر اشتباه نکنم، نامش بحیرا بود. فقط همین یکی که نبود. یک جای دیگر هم یک راهب دیگر محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) را شناخت! با یک نشانه خیلی عجیب! یک جا وسط راه که برای استراحت ایستادیم، محمد رفت زیر درختی نشست. ناگهان دیدیم راهبی دوان دوان به سمت ما می آید.

شناختمش. نسطورا بود. گفت: او کیست؟ گفتیم: چه کسی را می گویی؟ گفت: آن جوان که زیر درخت نشسته! پیش خودمان گفتیم همه به محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) گیر داده اند ها؟ گفتیم چطور؟ گفت: «او یک آدم معمولی نیست. شما متوجه نشدید که در تمام مسیر ابری بالای سر او حرکت، می کرد؟ من از این بالا حواسم بود. من سالهاست که از بالای این صومعه حواسم به این درخت است تا ببینم چه کسی زیر سایه اش مینشیند.» آن کس که زیر سایه این درخت بنشیند، پیامبر آخرالزمان است.» سال ها این جمله را از پشت پنجره این صومعه با خودم مرور کرده ام.»

راهبها داشتند یکی یکی نشانه هایی را که در

کتاب هایشان خوانده بودند، در محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) پیدا می کردند.

میسره می گفت و ایمان من بیشتر میشد. خاطراتش شده بود مثل آب دریا و عطشم را بیشتر کرد. آنقدر تشنه شدم که عطشم را فریاد زدم:

- میسره! بگو! باز هم بگو!

- وسط معامله بانوی من! از زبان یک تاجر هم همین حرف ها را شنیدیم! داشت به محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) می گفت: اگر راست می گویی لانت و عزی را قسم بخور. محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) گفت: پست تر از این بتها چیزی نبود که به آن قسم بخورم؟! تاجر از جسارت محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) یکه خورد. ناگهان گفت: خودش است! همان پیامبری که خصوصیاتش در کتابهای ما آمده است. نگو آن تاجر هم بت پرست نبود.

- پس تا اینجا سه نفر شهادت دادند. از اخلاقش بگو میسره. رفتارش چگونه بود؟

- خانم شما که تاجر جماعت را می شناسید. چاشنی کارشان دروغ است. می گویند زنی، میخوری. بین گرگها باید گرگ باشی، ولی محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) لابلای این گرگها، یک قدم از مرام انسانیتش پا پس نکشید. در ریزترین جزئیات اصرار داشت راستش را بگوید. اول گفتیم چقدر این جوان ناشی است. اینطور بخواهد پیش برود، یک درهم هم معامله اش نمی شود، ولی عجیب بود. سودی که محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) با خود آورد، دهان ماهرترین تاجران را هم وا گذاشته بود. ظاهرش جوان است ولی اندازه صد مرد عاقل می فهمد.

ص: 30

خیلی پخته است. امانت داری اش هم که گفتن نمی خواهد.

میسره ساکت شد. من هم ساکت بودم. ولی در دلم غوغا بود.

گفتم: میسرها

- بله خانم!

- تو آزادی!

- بله خانم!؟

- با ده هزار درهم و مرکب و یک بغچه لباس کارت راه می افتد؟

- خانم از سرم هم زیاد است. قربان لطفتان خانم!

میسره خوشحال بود که آزاد شده. من خوشحال بودم که در بند افتاده ام. دیگر دلم برای خودم نبود...

ص: 31

چند روز بود که فکرم حسابی مشغول بود. نمی دانستم چه کار باید بکنم. پا پیش بگذارم؟ منتظر بنشینم؟ محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) پیامبر آینده است! یک آدم معمولی که نیست. با سخنانی که از علما شنیده بودم و خوانده بودم دلم به اندازه کافی روشن شده بود که ما برای همیم، ولی مانده بودم که چطور اقدام کنم.

خدا خیرش بدهد نفیسه خانم را! کارم را آسان کرد.

حرف دلم را که برایش گفتم، گفت بسپرش به من! خیالت راحت. زن پخته و محترمی بود، واقعا از این که کار را دست او بسپریم، خیالم راحت بود. ولی خودت که میدانی در دل یک دختر چه آشوبی است قبل از ازدواج! حالا فکر کن بخواهی با کسی ازدواج کنی که چندین عالم، نشانه های پیامبری را در او دیده اند.

حسابی دلم آشوب بود. شب خواب به چشمم نیامد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. آرام و قرار نداشتم. تا اینکه نفیسه خانم پیدایش شد. با دلی آشوب و ظاهری آرام در را باز کردم.

ص: 32

- به به! عروس خانم

- نفیسه خانم شوخی نکن. بفرما داخل.

- افتخار میدهید عروس خانم!

- از دست شما نفیسه خانم. چه خبر؟

- آهان! حالا شد. چه خبر؟ اعتراف کن که از دیشب خواب به چشمت نیامده و چشم به راه خبر مانده ای.

- نفیسه خانم دست بردار نیستی ها!

- بنشین دختر جان! بنشین تا برایت بگویم. این نفیسه خانم که می بینی، کارش را بلد است. بله! اصولاً ما خانم ها خوب بلدیم چطور باب صحبت را با جوانهای دم بخت باز کنیم. اول تبریک بگویم بابت حجب و حیای شوهر آینده ات. ماشاءالله هزار ماشاءالله جوان رعنا، سر به زیر. می توانم خیالت را تخت کنم که خودت اولین دختری هستی که صورتت را می بیند. اینقدر که این مرد با حیا و سر به زیر است.

- اینها را که دیگر همه میدانند نفیسه خانم!

- بله که می دانند. ولی اگر این مردم عقل داشتند که این پسر را تا الان هزار بار توی هوا زده بودند. شکر خدا در این جزیره العرب همه چشمشان فقط به مال و منال است و بس. خدا خوب می دانسته این دو تا گوهر را چطور در وسط این گرداب نگه دارد تا به هم برسند.

- حالا که هنوز نه به دار است نه به بار است نفیسه خانم.

برای خودت می بُری و میدوزی ها.

- دختر خانم کار که دست نفیسه خانم باشد، نشد ندارد. خیلی هم به دار است و به بار است. جانم برایت بگویم که ما رفتیم یک فرصت خوب پیدا کردیم این جوان را کشیدیم کنار و بعد از یک احوالپرسی سرسنگین، گفتیم ماشاءالله جوان رشید و پخته ای هستی محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) قصد ازدواج نداری؟ حالا مثلا من خبر نداشتم که اتفاقا محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) تصمیم داشت با سود این تجارت، سرمایه زندگی را فراهم کند و برود دنبال ازدواج. گفت: چرا اتفاقا. گفتم چه نشسته ای که برایت گل دختری سراغ دارم که هم عفت دارد، هم عزت؛ هم مال دارد، هم جمال؛ هم اصل و هم نسب. غریبه هم نیست. یک جورهایی دختری عمویت می شود. گفت: میشناسمش؟ گفتم: بله! بانو خدیجه!

- خب؟

- صبر کن بینم. فکر کردی عمومی تو و آن عالمهای و یهودی و مسیحی با ورق زدن کتابهایشان پیامبر آینده را تشخیص می دهند و پیش بینی می کنند که تو قرار است و بانوی مبارکه باشی و همسر پیامبر آخر الزمان، بعد خود این پیامبر خبر نداشته باشد، چه کسی قرار است همسرش باشد؟

به منظورت چیست؟

ص: 34

- تو مگر نمی گویی دلت روشن است که مال هم هستید؟

- چرا

- من می گویم محمد هم دلش به همین روشن است!

- چگونه؟

- چون اصلاً تعجب نکرد! انگار منتظر بود!

- یعنی قبول کرد؟

- چرا نکند؟ حالا- من نگفته ام که از طرف تو رفته ام، اما به نظرم بد نیست که خودت هم پیامی بفرستی. در چنین کار خیری که هر دوی شما دلتان به آن روشن است، واقعا جای استخاره نیست.

ص: 35

نفیسه خانم تنه‌ایم گذاشت. فکر کردم چه پیامی برسانم که منظورم را محترمانه به او منتقل کنم. خیلی خلاصه به او این پیغام را رساندم:  
«پسر عمو با توجه به رابطه قوم و خویشی که بین ماست، همچنین با توجه به عزتی که ش ما در خاندانتان دارید و خوش اخلاقی و امانتداری تان که شهره شهر شده است، من تمایل به ازدواج با شما را دارم.»

چند روز بعد، محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) با عمویش ابوطالب و چند نفر دیگر از بنی هاشم در نهایت احترام به خواستگاری آمدند.  
بعد از سلام و احوالپرسی، ابوطالب رفت سر اصل مطلب.

شاید بشود اسمش را گذاشت خطبه خواستگاری. آخر ما رسم داشتیم برای چیزهای مختلف خطبه می خواندیم. در بازار، در مراسم ها و جشن ها.

ابوطالب با حمد خدا شروع کرد و اول از همه به ارتباط خویشاوندی مان اشاره کرد و گفت: «خدای کعبه را شکر که ما را از نسل ابراهیم و اسماعیل قرار داد. خدا را شکر که



ما را در حرم امنش جای داد و این شهر را برایمان مبارک گرداند.»

بعد شروع کرد به معرفی محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) و رو به پدرم گفت:

این برادر زادهام انصافاً در بین همه مردان قریش تک است. درست است که دستش از مال دنیا پر نیست، ولی چه اعتباری است به مال دنیا؟ محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) و خدیجه مایل به ازدواج با هم هستند. ما آمده ایم تا خدیجه را برای محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) از شما خواستگاری کنیم. مهریه او هم هرچقدر که تعیین کنید، بر عهده من. من به خدای همین کعبه قسم میخورم که محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) آینده ای درخشان خواهد داشت.»

خدا را شکر که محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) عموی قابلی مثل ابوطالب و من عموی عالمی مثل ورقه بن نوفل داشتم. خطبه عقداً را خواندند و من شدم «خدیجه محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ)»..

بعد هم برای اینکه از همان اول ثابت کنم تمام زندگی ام ارزانی اوست گفتم:

محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) جان! به خانه خودت می آیی دیگر؟ این خانه، خانه شماس است و من هم کنیزتان!»

زندگی مشترکمان شروع شد. یک زندگی عاشقانه خنده‌ها می‌گیرد؟ عاشقی به من نمی‌آید یا به محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ)؟

مممم... چطور برایت بگویم. آدم که حرفهای عاشقانه خودش و همسرش را لو نمی‌دهد دختر! فکر می‌کنی حرفهای عاشقانه یک پیامبر با بقیه مردم فرق دارد؟

خُب! خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم بله فرق داشت. محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) خدایی حرف می‌زد. مثلاً وقتی می‌خواست از من تعریف کند - که البته هیچ وقت هم در تعریف کردن‌ها و ابراز علاقه‌هایش دروغ و مبالغه نبود - می‌گفت:

میدانی خدیجه! خدا روزی چند بار به وجود تو پیش فرشتگان مقربش افتخار می‌کند.»

از جمله‌های محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) نباید ساده رد می‌شدی. پشت هر جمله‌اش هزار حرف بود. برای همین هر جمله‌اش مرا اندازه یک تومار عاشقانه آرام می‌کرد.

گیج می‌زنی دختر! بگذار برایت همین جمله را باز کنم.

از قضیه صحبت فرشتگان با خدا درباره خلقت آدم که خیر داری؟ آنها به خدا می گفتند این آدمی که تو می خواهی جانشین خودت در زمین کنی، کارش فساد و خونریزی است. ما را جانشین کن که کارمان عبادت و تسبیح است. خدا هم گفت: یک چیزهایی هست که شما نمی دانید...

این «سه نقطه» یعنی خواهد فهمید. یعنی نشانتان خواهم داد. یعنی یک آدم هایی می آیند که خودتان می بینید چقدر از شما بهترند.

فکر کن یک نفر که حرفش هم حرف است، به تو بگوید تو یکی از آن آدمهای بهتر از فرشته ای هستی که خدا هر روز به رخ فرشتگان می کشد.

خدایی حس فوق العاده ای دارد. به آدم انرژی بیشتری برای خوب تر شدن می دهد. برای محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) هر چقدر هم که خوب باشی باز هم کم است.

محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) برای من کم نگذاشت. آن روزها که کسی حرمت زن را نگاه نمی داشت، چنان به من احترام می گذاشت، که شرمند میشدم. میدانستم که پس از رفتن هم اجازه نخواهد داد کسی به من بی حرمتی کند. خبرش را دارم که هر بار کسی دهان باز کرده چیزی به من بگوید، محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) دهانش را با یادآوری خوبی های من بسته.

خبرش را دارم که وقتی قرآن از همسران پیامبر به ام المؤمنین یاد کرده، محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) گفته خدیجه بهترین آنهاست.

فدایش شوم که او هم بهترین خلق خداست...

آنقدر وابسته اش شده بودم که بی او بودن را نمی توانستم تصور کنم.

گفتم: محمد! من مرگ را دوست ندارم! گفت: چرا؟! گفتم: برای اینکه می خواهد من و تو را از هم جدا کند.

خندید و گفت: زهی خیال باطل خانوم! شما در بهشت هم همسر خودمی! قبلا قولش را از خدا گرفته ام. خیال کردی من به این راحتی تو را از دست می دهم؟

- جدی می گویی محمد؟ وای عاشقتم ای باوفاترین قربان مرامت بروم! حالا بهشت شد بهشت!

ص: 40

.Your browser does not support the audio tag

## غم مادری

قسمت نبود بمانند. برای ماندن نیامده بودند. امانتهایی بودند که باید زود پسشان میدادیم. برای اینکه زیر بار غم و غصه های دنیا نشکنی، همیشه یادت باشد که همه چیز در این دنیا امانت است، بالاخره باید پس بدهی.

میدانی... من تاجر بودم. این بازی را خوب بلدم. اگر می خواهی خوب سود کنی، باید ضررهایی را در کنارش به جان بخری. ولی وقتی آخر کار روی هم حساب می کنی، میبینی آن ضررها، ضرر نیست. چون در نهایت، سود بزرگی کرده ای .

بزرگ ترین سرمایه زندگی من محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) بود. برکت و سود این سرمایه، فاطمه(عَلَيْهَا السَّلَامُ). وقتی قاسم و پس از او عبداللهم از دنیا رفتند، برای اینکه بر غم مادری ام غلبه کنم، گفتم فدای یک تار موی محمد که پیامبر خداست. قاسم و عبدالله قربانیان تجارتی پر سود بودند، اگر به چشم تجارت نگاه کنی.

ص: 41

بیش از ده سال از ازدواجمان می گذشت. محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) مرد خدا بود و من خدایی بودنش را دوست داشتم و پای همه چیزش ایستاده بودم. یک روزهایی می شد که به کوه می رفت و در خلوت عبادت می کرد. من شکایتی که نداشتم هیچ، برایش غذا هم می بردم و وقتی برمی گشت، تمام تلاشم را می کردم که خستگی را از تنش به در کنم. بعضی روزها برایم از چیزهایی که میدید، تعریف می کرد. از نورهایی که میدید و ندهایی که می شنید. هر دویمان فهمیده بودیم داریم به موعد نزدیک می شویم. به موعد بعثت.

ص: 42

هرگز شکوه آن لحظه را فراموش نمی‌کنم. لحظه ورودش به خانه پس از نزول اولین آیات قرآن.

با همین چشم‌های خودم نور چهره اش را دیدم. نوری الهی. نور نبوت. با قدمهایی سنگین خودش را از حرا به خانه رسانده بود. بار سنگین رسالت، عرقی سرد بر پیشانی اش نشانده بود. میلرزید. من محو نورش شده بودم.

این بار جبرئیل دست پر به سراغش آمده بود. بازوی محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) را گرفته بود و تکان داده بود. به او گفته بود بخوان! محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) گفته بود نمی‌توانم بخوانم! گفته بود بخوان! و محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) اولین آیات قرآن را بر زبان آورده بود. هیچ کس نمی‌تواند سنگینی باری که خدا روی قلب او گذاشته بود را درک کند. خدا صبر کرده بود تا قلب محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) به نهایت خشوع برسد. در چهل سالگی، پس از آن همه عزلت و عبادت، قلب او را خاشع‌ترین قلبها یافت و قرآن را به قلبش نازل کرد. قرآنی را که اگر به کوه نازل کنی، فرو می‌ریزد. این قرآن را خدا بر قلب محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) نازل کرد. با چنین بار سنگینی محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) پا به خانه گذاشت.

- خدیجه!

- جانم!

- لا اله الا الله؟

تمام تنم را لرزاند همین یک جمله! همین جمله ای که سالها منتظر شنیدنش از زبان محمد بودم. با تمام وجود تکرار کردم:

- لا اله الا الله!

- خدیجه!

- جانم!

- در راه که می آمدم، همه سنگها و درخت ها برآیم سجده می کردند و می گفتند: السلام عليك يا رسول الله!

- السلام عليك يا رسول الله! به خدا سالهاست که منتظر چنین روزی هستم. به شهادت را بر زبان آوردم و شدم «کنیز رسول خدا»!

دومین نقطه عطف زندگی ام: زندگی با محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) است پس از نبوتش!

از حالا پای محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) ایستادن بیشتر جسارت می خواهد. از حالا باید وفاداری ام را یک جور دیگر ثابت کنم. یا رسول الله! شهادت میدهم خدا یکی است! شهادت میدهم تو رسول خدایی! و عهد میندم تا آخرین نفس پای تو و رسالت بمانم و هرچه دارم فدای رسالت عظیمت کنم.

ص: 44

فدای نماز خواندنت شوم. تکبیر بگو تا به تو اقتدا کنم که دلم مدتهاست برای چنین روزی لحظه شماری می کند.

محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) به نماز می ایستد. پشت سرش سمت چپ می ایستم. و سمت راستش علی ایستاده است. علی سالهاست با ما زندگی می کند و محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) با دستهای خودش بزرگش کرده است. علی آینه محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) است. علی چشم و گوش محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) است. وقتی وحی بر محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) نازل شده بود، علی صدای ناله های شنیده بود. محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) گفت این صدای ناله شیطان بود به خاطر ناامیدی از رونق بازارش پس از نبوت من! محمد به او گفت: علی! هرچه من میبینم، تو هم می بینی و هرچه من میشنوم، تو هم می شنوی؟

من و علی تا مدت ها تنها یاوران محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) بودیم. کنار کعبه نماز می خواندیم. همه می دیدند، ولی هیچ کس به جمع ما نمی پیوست. آن روزها، «روزهای تنهایی» بود. انگار در آن شهر غریبه شده بودیم. انگار هیچ کس ما را نمی شناخت. من از وقتی حرف های زنان شهر را پشت گوش انداختم و با محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) ازدواج کردم، تنها شدم. همه آنها بعد از ملامتهایی که کردند، مرا تنها گذاشتند. وقتی اسلام آمد، دیگر بدتر. دشمنی ها دو چندان شد. همه با کینه و حسد به من نگاه می کردند، ولی من که محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) و از آن مهم تر خدای محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) را داشتم، یعنی همه چیز را داشتم.

ما سه نفر خودمان یک امت بودیم. مثل ابراهیم. «إِنَّ



إِبْرَاهِيمَ كَانَ أُمَّةً قَانِتًا لِلَّهِ حَنِيفًا وَلَمْ يَكُ مِنَ الْمُشْرِكِينَ» (1)

ابراهیم یکتاپرست به تنهایی یک امت بود. ما که سه نفر بودیم، و تا مدت‌ها سه نفر بودیم.. بعدها چه بسیار افرادی که آرزو می کردند کاش چهارمین نفر بودند. آن روز فکرش را نمی کردند که این امت سه نفره روزی جهان را بگیرند.

ص: 46

---

1- ابراهیم (به تنهایی) امتی بود مطیع فرمان خدا خالی از هر گونه انحراف و از مشرکان نبود. نحل/ 120.

اسلام، تسلیم اجباری نبود. اسلام صبر داشت. حوصله داشت. به گذر زمان اعتقاد داشت. از روزی که محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) اولین آیات وحی را دریافت کرد، تا سه سال اجازه فریاد نداشت. تا سه سال باید پنهانی، چهره به چهره و فقط با افرادی که در آنها آمادگی پذیرش حق را میدید، دعوتش را در میان می گذاشت.

سه سال کم نیست. برای ما آدمهای عجول کم نیست.

برای ما آدم هایی که دوست داریم تمام کارهایمان ضرب العجلی به نتیجه برسد، ولی برای طبیعت این یک قانون است. طبیعت برای بهار شدن به ماه صبر در پیش می گیرد. انسان برای به دنیا آمدن، نه ماه صبر می کند. و اسلام برای فریاد زدن سه سال سکوت کرد. سه سال پشت پرده ماند. سه سال بستر را فراهم کرد تا اینکه وارد اولین مرحله دعوت علنی شد: «وَأَذِّنْ لِلَّذِينَ آمَنُوا مِنَ الْبَنَاتِ» (1) محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ)! شروع کن! از اقوام نزدیک!

اقوام نزدیک محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) خودش یک غائله بود. یک طرف

ص: 47

ابوطالب یکتا پرست، حمزه باغیرت، یک طرف ابوجهل و ابولهب بت پرست. یک طرف ابوطالبی که پدر علی بود و پشت محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ)، یک طرف ابوجهل و ابولهبی که خود سردمدار جبهه مخالفان شدند. اولین تهمت ها و توهینها را همین عموها نثار محمد کردند و باب حرمت شکنی برادر زاده شان را پیش روی غریبه ها باز کردند.

ص: 48

از وقتی محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) دعوتش را آشکار کرد، دشمنی ها هم آشکار شد. وقتی قرار است نظامی به هم بریزد، آنها که در این نظام، جیب هایشان را پر کرده اند، احساس خطر می کنند. سرسخت ترین دشمنان می شوند همین سرمایه دارها. همان هایی که من با آنها سر و کار داشتم و خوب جنسشان را می شناختم. آنها نگران جیبشان بودند و منافع خودشان. محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) هم مثل همه پیامبرهای دیگر شده بود پیامبر پابرهنگان. جامعه تقسیم شده بود به دو دسته ثروتمندان منکر و تهیدستان با ایمان. اینجا بود که احساس کردم خدا در رسالت محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) جایی هم برای من در نظر گرفته. احساس شیرین مفید بودن. «وَوَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَى»(1) و تو را فقیر یافت و بی نیاز نمود. محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) هیچوقت نیازی به مال دنیا نداشت. ولی برای کمک به مؤمنان به آن نیاز پیدا کردیم، به خصوص در آن حصر کذایی. اینجا بود که سرمایه من به کار آمد. سرمایه ای که همان اول در حضور همه به محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) بخشیدمش.

ص: 49

همان روزهایی که مردم به نیش و کنایه می گفتند تو دیوانه ای که با این ثروت با محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) تهیدست وصلت کرده ای؟

سطح فکر مردم را می بینی؟ مگر اعتبار آدم به ثروت اوست؟ مگر اصلا به ثروت اعتباری هست؟ یک روز هست، روز دیگر می بینی نیست. یک روز دست توست، روز دیگر میبینی دست دیگری است و دست تو خالی است! کاری کردم که با چشم خود به این حقیقت پی ببرند. مسئولیت این کار را به عمویم ورقه سپردم. ورقه که به من ایمان داشت، بی چون و چرا پذیرفت. کنار کعبه رفت و مردم را صدا زد. همه که جمع شدند گفت:

این پیام بانو خدیجه است! همه شاهد باشید! خدیجه، خودش را، تمام ثروت و سرمایه اش را، همه خدم و حشم و چارپایانش را، صدق و مهریه و تمام هدایایی که از گوشه و کنار به او رسیده را به محمد بخشید. همه شاهد باشید!»

این اعتباری که چشم مردم به آن بود، در یک چشم و به هم زدن، جا به جا شد. به همین راحتی! حالا- محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) ثروتمند بود و من تهیدست!

اما بر اساس آن چیزی که من نامش را ثروت می گذارم، تازه پس از این ازدواج، من ثروتمندترین زن دنیا شدم. تمام دارایی من محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) بود. با ارزش ترین ثروت جهان!

مشکلات سالهای آغازین دعوت را با هم به دوش می کشیدیم. محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) آرامبخش من بود و من آرامبخش محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ).

باید از مردم متشکر باشم که تنهایم گذاشتند تا تمام تنهایی ام را با محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) و خدای محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) پر کنم. آنقدر به محمد وابسته شده بودم که یک لحظه دوری اش هم برایم عذاب بود. چه برسد به چهل روز دوری...

با حالتی بین شادی و غم به سراغم آمد. دلم به تپش افتاد. نمیدانستم قرار است خبر خوبی بشنوم یا بد.

- خدیجه! میدانی چقدر دوستت دارم؟ میدانی کنار تو چه آرامشی دارم؟

- محمدم(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ)! پیامبرم! من یادم نرفته که با پیامبر این امت ازدواج کرده ام. اگر مأموریتی در پیش داری بگو. من پا به پای تو تا هر جا که بگویی، می آیم.

- خدیجه بانو؛ قربانت شوم که هیچ وقت پشتم را خالی نمی کنی. اما این بار خدا از من خواسته که چهل روز از همه

کس و همه چیز دور باشم و فقط و فقط عبادت کنم. باید برای اتفاق خیلی مهمی آماده شوم.

بغضم را زنده زنده قورت دادم. سرم را بالا گرفتم و گفتم من تسلیم فرمان پروردگارم. خدا به همراهت ای رسول خدا!

ولی از تو چه پنهان که از لحظه ای که محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) رفت، شب و روزم شده بود بغض و گریه و دلتنگی. جای خالی هر چیزی که به آن دلبسته ای، یک جور آزارت می‌دهد، جای خالی «محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ)» یک جور دیگر. عذاب بود دوری محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ)، عذاب!

اما محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) از دور هم هوای مرا داشت. انگار نسیم، دلتنگی ام را برایش برده بود. دل به دل راه داشت. برایم پیغام فرستاد که خدیجه جان! یادت باشد این دوری، فرمان خداست و ما تسلیم فرمان اویم! تو هم پا به پای من این چهل روز را به عبادت بگذران.

من هم پا به پای محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) آن چهل روز را عبادت کردم.

کم کم داشتم احساس می‌کردم در آن اتفاق بزرگی که قرار است بیفتد، شریکم. یعنی آن اتفاق چه می‌تواند باشد؟

بالاخره موعد چهل روزه به سر آمد و در زدند پریدم! این بار واقعا در زده بودند! خودش بود. محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ)!

- خوش آمدی مرد خانه ام! خانه را دوباره نورانی کردی؟

نور، آرامش، صفا و هرچه خوبی همه با هم به خانه

برگشت. انگار صد سال بود که ندیده بودمش. مثل تشنه‌ها پیش رویش نشستم و فقط نگاهش می‌کردم. یعنی واقعا مردم آن نوری را که من در چهره محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) می‌دیدم، نمی‌دیدند که باورش نمی‌کردند؟!

بعد از این عبادت چهل روزه نور چهره اش بیشتر هم شده بود. آن شب، یک شب روحانی بود. فضا پر از معنویت بود. انگار هر دویمان از پیش خدا به آغوش هم برگشته باشیم. محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) میدانست کنجاوری ام را نسبت به آن اتفاق مهم پنهان می‌کنم. منتظر سوال نماند و گفت:

- خدیجه جانم! وقت آن اتفاق مهم فرا رسیده است...

چهل روز خودمان را پاک کردیم تا پاک‌ترین و بابرکت‌ترین فرزند را به دنیا بیاوریم.

دو تا سیب توی دستش بود. خدای من عجب عطری بوی این دنیا نبود. بوی بهشت بود.

- تقدیم به بانویم خدیجه خانم! سیب بهشتی! مگر دوست نداشتی طعم میوه‌های بهشتی را بچشی؟ بدنی را که چهل روز خود را تطهیر کرده، به این میوه بهشتی متبرک کن که وقت آن اتفاق بزرگ فرا رسیده است.

ص: 53



آن اتفاق بزرگ «فاطمه» بود.

آن «خیر کثیر» فاطمه بود. «کوثر» زندگی ما. برکت وجود من.

یک چیزی می گویم، یک چیزی می شنوی. آماده هم هستی که باور نکنی، ولی فاطمه در شکم که بود، واقعا با من حرف می زده شده بود مونس تنهایی هایم.

باور نمی کنی؟ نکن! شماها آن چیزهایی را که نباید باور کنید، باور می کنید. آن چیزهایی را که نباید باور کنید، فوراً می پذیرید! تو باور نکن! چه مهم! همین که به محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) گفتم، باور کرد. پدر دختر نازنینم باور کرد و تبریک گفت. گفت: جبرئیل می گوید این بچه، دختر است. دختری از نسل «طاهره مبارکه»!

همین که این را گفت یاد حرف عمویم ورقه افتادم که می گفت در انجیل آمده «نسل پیامبر آخر الزمان از بانوی مبارکه است».

محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) گفت: آفرین! خدا نسل مرا از او قرار می دهد و

ص: 54

امامان زمین و جانشینان من از نسل او هستند.

تو باورت نمیشود. فکر میکنی خیالاتی شده ام، ولی خود فاطمه بود که وقتی وسط نمازم شک کردم گفت: مادر بلند شو! رکعت سوم است، سلام نده!

محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) باور می کرد...

وقتی به محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) گفتند اگر تو واقعا پیامبری، ماه را بشکاف، توی دلم گفتم ان شاءالله هرکه محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) را تکذیب می کند و آزار می دهد، سرافکنده شود. فاطمه از درون شکم گفت: نگران نباش مادرا! خدا با پدر من است. فاطمه از درون شکم به من گفت: «لاتحزنی!» برایت آشناست نه؟ قرآن می خوانی دیگر. یاد این آیه افتادی که حضرت عیسی از درون شکم حضرت مریم صدایش زد:

فَنَادَاهَا مِنْ تَحْتِهَا أَلَا تَحْزَنِي قَدْ جَعَلَ رَبِّي تَحْتِكِ سِرِّيًّا (1)

ناگهان از طرف پایین پایش او را صدا زد که: «غمگین مباش! پروردگارت زیر پای تو چشمه آبی (گوارا) قرار داده است؟

حالا چطور؟ حرف خدا را هم باور نمی کنی؟ فاطمه را کمتر از عیسی فرض کرده ای یا مرا کمتر از مریم؟!

ص: 55

وقتش شده بود. فاطمه می خواست پا به این دنیا بگذارد.

تنها بودم. نیاز به کمک داشتم. پیغام فرستادم برای زنان شهر که به کمک بیایند. جوابی که شنیدم، حسایی مرا به هم ریخت. مگر می شود آدم اینقدر کینه ای باشد؟ پیغام فرستاده بودند که تو اگر کمک ما را می خواستی موقع ازدواجت به حرف ما گوش می کردی! آن روز به میل خودت ازدواج کردی و حرف ما را پشت گوش انداختی، حالا هم به میل خودت زایمان کن!

درد تنهایی بر درد حملم افزوده شده رو به خدا کردم. ای خدای یگانه که همیشه مونس تنهایی ما بودی! خودت به دادم برس ناگهان در باز شد. چهار زن آمدند که تا آن روز ندیده بودمشان. ترسیدم. این غریبه ها کیستند؟ ولی چه چهره های مهربانی داشتند. چه لبخند زیبایی روی لبهایشان بود. آمدند آرام کنارم نشستند.

یکی شان گفت: خدیجه! نگران نباش! ما غریبه نیستیم. ما خواهران تو هستیم. من ساره ام! این هم آسیه است که

در بهشت همدمت خواهد بود. این یکی مریم و آن هم کلثوم خواهر موسی است. خدا ما را فرستاده که در وضع حملت کمکت کنیم. آرام باش...

خانه ام شده بود پر از نور. من در بین زنان بهشتی، پاک ترین دختر دنیا را به دنیا می آوردم. فاطمه که به دنیا آمد، نورش بر همه این نورها غلبه کرد. همان موقع ده زن دیگر وارد شدند. حور العین های بهشت بودند. کوزه هایی از آب کوثر به دست داشتند. فاطمه را با آن شستند. لباسی خوشبو که از سفیدی میدرخشید آوردند و بر تن فاطمه کردند. روسری سفید و خوشبویی نیز دور سرش پیچیدند.

گفتند فاطمه سخن بگو! گفت: «اشهد ان لا اله الا الله!»، شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست. شهادت میدهم که پدرم سرور پیامبران است. شهادت می دهم که همسر سرور اوصیا و فرزندان سرور نوادگانند. بعد یکی یکی آن زنان را با اسم صدا زد و به آنها سلام کرد و خندید.

حالا می فهمیدم که چرا باید چهل روز خودمان را تطهیر می کردیم. این فرزند، زمینی نیست. این کوثر، آسمانی است.

فاطمه را توی بغلم گذاشتند. گفتند: خدیجه! فرزند مبارکت را بگیر! فاطمه را گرفتم و به او شیر دادم.. شیره وجودم را با نهایت عشق به کامش میریختم. لذت آن لحظات واقعا وصف ناشدنی است.

فضای جزیره العرب را که می شناسی. هرچه پسر برایشان ارزش دارد، دختر را بی ارزش می دانند. تعداد فرزندانشان مساوی است با تعداد پسرانشان. دختر را اصلاً به حساب نمی آورند. وقتی پسرهایم از دنیا رفتند، دهانشان به نیش و کنایه باز شد که محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) ابتر است! نسلی از خود به جای نمی گذارد. پیامبر ابتر!

دخترم! تو جوانی. حتماً بین هم سن و سال هایت دیدهای دخترانی را که در مورد ازدواج با مرد سرشناسی صحبت می کنند که از نظرشان دستیابی به او خیلی سخت است، ولی اگر او را به دست بیاورند دیگر همه چیز آسان خواهد شد، ولی این را بدان که نگه داشتن هیچ گوهری بی هزینه نیست.

اتفاقاً قضیه من و محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) برعکس بود. آن روز که من با محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) ازدواج کردم، او کسی نبود که همه دختران به فکر ازدواج با او باشند. چون آن روزها همه چیز برای مردم پول بود. همان چیزی که محمد نداشت.

اتفاقاً ازدواج من با محمد باعث حرف و حدیث ها و ملامتهایی پشت سر خودم شد. همه مرا سرزنش

می کردند که این چه انتخابی بود؟ ولی حالا من شده بودم همسر پیامبر یک امت! پیامبر عالمیان! حالا حسادت‌ها گل کرده بود و چیزی که به بهترین ش کل دلشان را خنک می کرد این بود که ما بچه دار نشویم یا اگر بچه دار شدیم، پسر دار نشویم یا اگر پسر دار شدیم، فرزندانمان نمانند و نسلی از ما باقی نماند؛ یعنی از محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) نسلی باقی نماند تا دشمنان این دین نو ظهور بتوانند در نطفه این چراغ را خاموش کنند.

قربان خدا بروم... قربان خدای دختر دوست خودمان بروم که یک جوری دهان مردم را بست که فکرش را هم نمی کردند.

فکر کن به یک عرب جاهلی بگویی چه کسی گفته محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) نسلس قطع شده؟ محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) دختر دارد! کوثر دارد!

مگر می شود؟ دختر را خیلی که لطف در حقش بکنی اجازه بدهی زنده بماند! این چه خدایی است که برای تولد این دختر سوره نازل می کند؟ نامش را کوثر می گذارد... می گوید این دختر خیر و برکت است. می گوید این دختر نسل محمد را ادامه می دهد. می گوید محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) به خاطر این نعمت بزرگی که به تو دادیم نماز بخوان و قربانی کن! قربانی برای یک نوزاد دختر؟!

قربان خدا بروم. هرچه داغ از فرزندان از دست رفته ام بر دل داشتم، با این لطف بزرگ خدا آرام شد. راحت بگویم مادر جان! دلم خنک شد! قربان فاطمه بابرکتتم بروم...

بسم الله الرحمن الرحيم

انا أعطيناك الكوثر(1)

فصل لربك وانحر(2)

إن شانئك هو الأبتر(3)

هر روز به فاطمه نگاه می کنم و کوثر را می خوانم. نمیدانی چقدر آرام می گیرم. تک تک کلمات این سوره ها با دل آدم بازی می کند. الحق که این کتاب معجزه است.

هرچه مردم اذیتمان می کردند و دلمان را می رنجاندند، خدا خودش هوایمان را داشت. دلمان را با آیاتش آرام می کرد. اگر بخواهم برای اذیت و آزارها را تعریف کنم، میشود داستان های هزار و یک شب. یک چشمه اش را نشانت میدهم، خودت حدیث مفصل بخوان..

ص: 60

رسم بود اگر دشمن غافلگیرانه حمله می کرد، یک نفر می رفت بالای کوه و فریاد می زد «واصباحاه». مردم خبردار می شدند که دشمن شیخون زده. آنقدر جنگ و خونریزی در جزیره العرب زیاد بود که هر لحظه مردم آماده حمله دشمن بودند. دشمن که می گویم منظورم بقیه قبیله هاست که سر انتقامی به قبیله دیگر لشکر می کشیدند.

محمد برای رساندن پیامش خیلی فکر می کرد که چطور پیغامش را برساند که بیشترین تاثیر را بگذارد و در کش برای مردم راحت تر باشد. این شد که از این سابقه مردم جزیره العرب استفاده کرد و یک روز بالای کوه رفت و فریاد زد: واصباحاه!

همه با هول و ولا جمع شدند که چه شده؟ کدام قبیله حمله کرده؟

محمد تک تک قبیله ها را صدا زد. همه که جمع شدند گفت:

- اگر الان بگویم دشمن پشت این کوه کمین کرده و

ص: 61



می خواهد حمله کند، باور می کنید؟

- تا حالا از تو دروغ نشنیده ایم که باور نکنیم.

- ولی خطری که الان میخوایم به شما گوشزد کنم، بزرگتر و مهم تر است؟

- چه خطری؟

- عذاب بزرگی که در کمین مشرکان و بت پرستان است.

عذاب بزرگ الهی!

انگار که خطر رفع شده باشد، همه یک نفس راحت کشیدند! حتی از اینکه محمد سر کارشان گذاشته عصبانی هم شدند. ابولهب یکبار فریاد زد:

- برای همین مزخرفات ما را این همه راه تا اینجا کشاندی دیوانه؟ «تبالک!» بمیری!

محمد رنگش پرید. پاهایش شل شد. محمد که اینقدر از این حرفها شنیده بود چرا اینقدر ناراحت شد؟ نشست روی ل زانو، سرش پایین بود، عرق روی پیشانی اش نشست. همه ساکت بودند و نگاه می کردند. یکباره انگار بار سنگینی را از دوشش برداشته باشی و سبک شده باشد بلند شد و شروع کرد به خواندن:

بسم الله الرحمن الرحيم

تبت يدا ابي لهب و تب (1)

ما أغنى عنه ماله وما كسب (2)

ص: 62

سیصلی نارا ذات لهب (3)

و امرأته حماله الحطب (4)

فی جیدها جبل من مسد (5)

مرگ بر ابولهب؟ (1)

هرگز مال و ثروتش و آنچه به دست آورد، به حالش سودی نبخشید! (2)

و به زودی وارد آتشی شعله ور می شود (3)

با همسرش، که هیزم کش (دوزخ) است، (4)

و در گردنش طنابی است از لیف خرما! (5)

پس این حال محمد از فشار وحی بود نه حرفهای ابولهب. ای به قربان خدا بروم که هوای دل محمد را از نزدیک دارد. گفت محمد تو نیازی نیست چیزی بگویی خودم پشتت هستم. اگر میخواهی چیزی بگویی از طرف من بگو و این کلمات نورانی را در دهانش گذاشت. کارد میزدی ابولهب خوش در نمی آمد.

آخ که چقدر این سوره با دلم بازی کرد. آخر تو که نمیدانی. ابولهب و ام جمیل زله مان کرده بودند. همسایه بودیم. تا میدیدند محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) از خانه بیرون می رود، هر زباله ای دم دستشان بود سر راهش می ریختند. چیزی هم اگر دم دستشان نبود، فحش و ناسزا نثارش می کردند. محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) هم محل نمیداد و رد میشد. زن و شوهر دست به دست هم داده بودند محمد (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) را کلافه کنند. همین ابولهب، تا میدید

محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) برای تبلیغ بیرون می رود، مثل بچه ها دنبالش راه می افتاد. هر جمله ای که محمد به مردم می گفت، پشت بندش ابولهب داد میزد که دروغ می گوید مردک دروغگو! باور نکنید!

خیلی وقت ها به گوش محمد می رسید که گروهی از شهرهای اطراف آمده اند او را ببینند و درباره دین جدید پرسند که ابولهب سر راهشان سبز شده و گفته دنبال محمد آمده اید؟ برادر زاده بیچاره من دچار جنون شده! خیلی سعی کردیم در مانس کنیم ولی تا الان فایده ای نداشته! خیلی ها با همین حرفها نیامده بر می گشتند. می گفتند وقتی عمویش اینطور می گوید لابد همینطور است!

خیلی زجر آور بود این دشمنی ها. مطمئنم که بی قصد و غرض نبود. مطمئنم که می دانستند حق با محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) است. مگر می شد نفهمند؟ خودشان را زده بودند به نفهمی! کافی بود در چشم های محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) نگاه کنی تا به او ایمان بیاوری.

الهی برایش بمیرم. چه روز س ختی بود آن روز که آمد و خانه روی شانه هایش دل و روده شتر چسبیده بود. فوری دویدم گفتم پیامبرم! قربانت بروم! کدام از خدا بی خبری این کار را با تو کرده؟ هیچ نمیگفت. فوراً آب و دستمال آوردم و سر و رویش را پاک کردم و لباسهایش را شستم.

بعداً از ابن مسعود شنیدم که آن روز چه اتفاقی افتاده.

میگفت توی مسجد الحرام نشسته بوده که می بیند ابوجهل و دار و دسته ارادش یک طرف نشسته اند و طبق معمول

به لهُو و لعب مشغول اند. از طرف دیگر محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) می آید جلوی کعبه مشغول نماز می شود. ابوجهل شروع می کند به متلک انداختن و اطرافیان را می خندانند. می گفت یکدفعه ابوجهل برگشت گفت: بینم بچه ها! آن شتری که دیروز قبیله بنی فلان کشتند، شکمبه اش چه شد؟ بینم کی زودتر می رود آن را بیاورد روی سر این برادر زاده دیوانه من خالی کنیم کمی بخندیم؟ می گفته و قاه قاه می خندیده....

چه دل بزرگی داشت که این چیزها را به دل نمی گرفت.

به جای اینکه ناراحت شود، می گفت دلم به حالشان می سوزد. چطور می شود آدمیزاد اینقدر جاهل باشد. دلش می خواست همه شان را سر عقل بیاورد. خودش را برای همین آدم های بی لیاقت می کشت. قرآن خوب می گوید که «...رَسُولٌ مِّنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ...»(1) واقعا برای هدایتشان حرص می خورد. مثل حرص خوردن پدر و مادرها برای بچه هایشان.

میگفتم الهی فدایت شوم محمد جان! ای رسول خدا!

خدا هم راضی نیست اینقدر خودت را به خاطر این از خدا بی خبرها اذیت کنی. می گفت: خدیجه جان! این آزار و اذیتها در راه خدا هیچ نیست. تازه! من وقتی می آیم خانه و تو را می بینم همه چیز یادم می رود. باید هر روز به خاطر آرامشی که کنار تو دارم خدا را شکر کنم. خدیجه جان! ممنون که با وجود تمام این سختی ها کنارم هستی...

ص: 65

## کجا مثل خدیجه پیدا می شود

روزگار عجیبی است. همان هایی که تا همین دیروز محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) را «امین» صدا می زدند، حالا به او می گفتند «کذاب»، «دیوانه»، «جادوگر»! قربان دل بزرگ و پر از غصه اش بشوم. کاش می توانستم به تعداد تمام آن کافران بی چشم و رو به او ایمان بیاورم. هزاران بار به او ایمان بیاورم و آرامش کنم.

«خدیجه... خدیجه... کجاست خدیجه... خدیجه کجا و دیگران کجا... دیگر کجا مثل خدیجه پیدا می شود. آن روز که همه دروغگویم می خواندند، خدیجه با تمام وجود به من ایمان آورد و همه حرف هایم را باور کرد. در راه رسالت کم نگذاشت. قدم به قدم یاری ام کرد و ثروتش را وقف تبلیغ من کرد. تو چه میدانی از خدیجه؟! دیگر کجا مثل خدیجه پیدا می شود...»

درست است. این را محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) بعدا به یکی از همسرانش گفته وقتی که همسرش از تعریف های محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) از من کلافه شده بوده و گفته چقدر خدیجه خدیجه می کنی، ول کن آن پیرزن را دیگر!

من که ادعایی ندارم. تنها فرقی که با آنها داشتم ایمانم به محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) بود. من با تمام وجود به محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) ایمان داشتم. معیار حق برای من هر کلمه ای بود که از دهان محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) خارج می شد. ولی آنها هیچ کدام نتوانستند به حقیقت محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) پی ببرند و با تمام وجود به او ایمان پیدا کنند.

ص: 67

روزها می گذشت. در اوج این سختی ها فاطمه قد می کشید. نزدیک دو سالش شده بود. او هم شده بود همدم غمهای پدرش. به پدرش لبخند که میزد، محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) چنان ذوق میکرد و می خندید که فکر می کردی هیچ غمی در دلش نیست. هی فاطمه(عَلَيْهَا السَّلَامُ) را می بوسید. میگفت وقتی میبوسمش آرام می گیرم. از او دور که می شوم، زود دلم تنگ می شود. انگار یک تکه از جانم از من دور شده. چه خوب غم و غصه های کارش را پشت در می گذاشت و مثل شوهری عاشق و پدری مهربان پا به خانه می گذاشت. توی خانه که بودیم، یک زندگی عادی، عادی که نه، فوق العاده داشتیم. یک زندگی آرام و عاشقانه. به دور از هیاهوی بیرون خانه...

بیرون خانه نمی دانی چه خبر بود. مسلمان ها را می گرفتند. شکنجه می کردند. می کشتند، ولی باز هم زورشان به اسلام نمی رسید. روز به روز مظلومان بیشتری به محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) می پیوستند. دیگر خیلی از بنی هاشم مسلمان شده بودند. دیگر تنها نبودیم. حمزه هم که ایمان آورد، قریش ترسیدند. دیدند شکنجه فایده ندارد. باید دست به کار دیگری شوند. این شد که آن نقشه کذایی را کشیدند...

تصمیم گرفتند دایره ما را تنگ و تنگ تر کنند که دیگر صدایمان به جایی نرسد. فکرهایشان را روی هم گذاشتند و سند شومشان را امضا کردند. سند تحریم اقتصادی مسلمانان! هه! خنده ام می گیرد از طرز نوشتن این سند. فکر کن یک چیزی بود توی این مایه ها: «به نام خدا! ما خداپرستان را تحریم می کنیم!»

همین «به نام خدا» کار دستشان داد. قضیه موریانه را می گویم. اگرچه عمرم کفاف نداد آن روز را با چشم خودم بینم...

بگذریم. خلاصه در این سند که امضا کردند قرارداد

ص: 69



بستند که کسی حق ندارد با این مسلمانان خرید و فروش کند. کسی حق ندارد با آنها معاشرت یا وصلت کند و کذا و کذا. شرط لغو سند چه بود؟ محمد را تسلیمشان بکنیم که او را بکشند!

مسلمانان را از خانه هایشان بیرون کردند. ابوطالب که در شعبش خانها و حجره های کوچکی داشت، پیشنهاد داد که همه به آنجا برویم. دور تا دور آنجا را هم سرباز گذاشت که کسی نتواند به مسلمانان آسیبی برساند. روزهای طاقت فرسا شروع شد. زندانی شده بودیم. قریش همه راهها را بسته بود. هرکس به سمت ما می آمد قریش جلوی او را می گرفت و اگر آذوقه های چیزی با خودش داشت، مصادره می کرد. چند نفری بودند که با این وجود سعی می کردند به ما آذوقه برسانند، مثل حکیم بن حزام برادر زاده ام، ابوالعاص و هشام بن عمر. اینها تا نزدیکیهای شعب می آمدند و به جاسوسان قریش که نزدیک می شدند شترشان را رها می کردند تا خودش به سمت ما بیاید و آذوقه را به ما برساند. چنین اوضاعی داشتیم.

فقط ایام حج امنیت داشتیم. منتظر میشدیم ایام حج برسد تا بتوانیم آذوقه های چیزی بخریم. آن هم با قیمت چند برابر. اگر سرمایه محمد و ابوطالب نبود، همان هم گیرمان نمی آمد.

چقدر دل سنگ بودند. شعب جای دوری نبود. به کعبه نزدیک بود. شک ندارم که صدای ضجه بچه ها را

می شنیدند. صدای آه و ناله مادران به گوششان می رسید، ولی انگار نه انگار.

سه سال آزرگار را با همین وضعیت گذرانیدیم. دیگر چیزی از سرمایه مان نمانده بود. دستمان خالی خالی بود. ابوطالب خدا خیرش دهد، دار و ندارش را گذاشت وسط. خانه و کاشانه اش را کرد ملجأ مسلمانان آواره. از جانش هم مایه گذاشت. تا پای جان پای اسلام ایستاد و ایستاده جان داد. علی یتیم شد. محمد یتیم تر...

داغ ابوطالب بر همه داغ و دردهای دوران حصر غلبه کرد. محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) بی اختیار اشک می ریخت. دوست داشتم آرامش کنم ولی حال و روز خودم داغ دیگری بود.

ص: 71

تا بحال برایت پیش آمده هم دلت بخواهد زنده بمانی هم بخواهی بروی؟ من تشنه ملاقات خدا بودم، ولی تاب داغ گذاشتن روی دل محمد را نداشتم، آن هم در آن شرایط. اگر من بروم، چه کسی آرامت خواهد کرد محمدم؟ چه کسی گرد خستگی را از شانۀ ات خواهد تکاند؟ فاطمه عزیزم! بمیرم برایت که در خردسالی باید برای پدرت مادری کنی. آه فاطمه! چقدر دوست داشتم در لباس عروس بینمت. چقدر دوست داشتم شاهد لحظه وصال تو و علی باشم. به اینجا به بعدش که فکر می‌کنم می‌بینم که دوست ندارم بمانم ...

می‌گویم برایت. اگر این بغض و امانده بگذارد. گفتم «علی»، یکباره تمام چیزهایی که محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) برایم تعریف کرده بود، از جلوی چشمم گذشت. کمر کوه میشکند زیر بار این داغ‌ها.

یک روز که داشتم از مردانگی علی حظ می‌بردم و با افتخار به پسری که خودمان بزرگش کرده بودیم، نگاه می‌کردم، محمد(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) گفت: میدانی خدیجه! خدا به علی نه

چیز داده، سه تا دنیایی سه تا اخروی و سه تای دیگر که دوتایش آدم را آرام می کند و یکی شان داغی است بر دلم که از اختیارم خارج است.

گفتم: درباره چه چیزهایی صحبت می کنی محمد؟

گفت: آن سه تای دنیایی را اول بگویم. علی دین مرا ادا می کند. به حقش وفا می کند و ناموس مرا حفظ می کند. آن سه تای اخروی اینکه روز قیامت کنار من است، صاحب حوض من است و امتم را به سمت بهشت راهنمایی می کند. آن دو چیزی که آرامم می کند و خیالم را راحت، اینکه هیچوقت علی راه را گم نمی کند و تا به عهدش وفا نکرده، از دنیا نمی رود، اما آن سومی که داغی است بر دلم کاری است که قریش بعد از من با او می کنند و من دستم از این دنیا کوتاه است.....

گفت که با علی چطور تا می کنند... گفت که با فاطمه دردانه ام چه می کنند.... گفت و گفت و یکباره دیدیم صورتمان خیس خیس شده...

نه! این دنیا جای ما نیست. این دنیا جای ماندن نیست.

خدایا جانم را بگیر...

ص: 73

ماه رمضان شد. ما که عملاً هر روز را روزه بودیم.

رمضان و غیر رمضانمان فرقی نداشت. ولی این ماه رمضان برای من فرق داشت. این را حس می کردم که آخرین رمضان عمر من است. خودم می فهمیدم که دارم روز به روز ضعیف تر می شوم. دلم میخواست هزار جان میداشتم که تا پای آخرینش برای محمد بایستم. ولی دیگر پاهایم رمق نداشت. در بستر بیماری افتاده بودم. وقت رفتن شده بود. این را حس می کردم.

- اسماء! اسماء جان! روز عروسی دخترم فاطمه و علی جای خالی مرا کنار فاطمه پر کن. عروس، مادر می خواهد نفس های آخرم بود. محمد بالای سرم بود. گفتم:

- یا رسول الله! مرا ببخش که در حقت کوتاهی کردم.

- تو برای من هیچ کم نگذاشتی خدیجه! این همه در این زندگی سختی کشیدی و پا پس نکشیدی. دار و ندارت را گذاشتی. سنگ تمام گذاشتی خدیجه! دیگر مثل تو پیدا نمی شود...

ص: 74

- یا رسول الله! برایم دعای خیر کن!

- تا عمر دارم، دعای خیرم پشت سر توست ای بانی همه خیرها.

- محمدم! خودت مرا دفن کن! سرش را پایین گرفته بود که اشک هایش را نبینم. دیگر ادامه ندادم. فاطمه را صدا زدم.

- فاطمه جانم! دختر نازنینم! هرچه فکر کردم دیدم رویم نمی شود به پدرت بگویم. می شود تو بگویی؟ بگو مادرت دوست دارد در آن عبا پدرت کفن شود که موقع نزول وحی بر دوشش بوده. بگو خدیجه دوست دارد در لباس یوسفش آرام بگیرد...

ص: 75

محمد جانم! پیامبرم! ببخش که تنهایت می گذارم...

اشهد ان لا اله الا الله

اشهد ان محمدا رسول الله

اشهد ان عليا ولي الله

چشم هایم را آرام می بندم...

بخواب عزیزم..

قصه مادر بزرگ تمام شد.

ص: 76

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109







مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

